



ساعت حوالی ۵ بعد از ظهر است و تحمل گرمای خرمایزان شهر اهواز بسی سخت... اما باید رفت مسیری را که به بزنگاه دلدادگی ختم می‌شود. ماشین، جاده اهواز- خرمشهر را طی می‌کند چشمم به یادمانی می‌افتد که روی آن نوشته شده است دب حردان. یاد حرف آن رزمندهای می‌افتم که می‌گفت: دشمن تا دب حردان هم آمده بود. آن‌روز که دشمن تا بیخ گوش ما اردو زده بود کسی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی این مسیر را برای رسیدن به کرپلا این هم با عزتی که با پذیرایی موکب‌ها به راه انداختند طی کنیم. از همان ابتدای شروع مسیری می‌شود چند موکبی را مشغول به کار دید جایی که کیلومترها از مرز فاصله دارد. در این هوای گرم که به حدی شرعی است که به سختی می‌شود نفس کشید، این موکبداران در حال آتش کردن منقل‌هایشان هستند تا بساط چای و قهوه عربی را به‌راه بیندازند.

سیر را طی می‌کنیم. شط علی موقعیت عاشورا، سمرای خبیر، یادمان شهدای سادات، شهدای شیمیایی گردان کرپلا، بهبهان، شهدا و موقعیت‌هایی که همه نشان از آن دارند که ما موقعیت‌های سختی را گذرانیم تا امروز این مسیر را با عزت طی کنیم. مسیر را ادامه می‌دهیم. از لاشه تانکی پوسیده در دل ششوزارها و قطار از کار افتاده و بیرمقی خاوش در حاشیه جاده تا سرسبزی مزارع نیشکر در تصویر چشمان به غروب نشسته آسمان، تناقض زیبایی را به جان ثانیه‌ها می‌نشانند.

فصلمان تا مرز شلمچه کمتر شده است. در بین راه از نیروهای انتظامی تا موکبداران خدمت را فرش راه زائران اربعین کرده‌اند. صدای اذان مغرب از رادیوی ماشین بلند شده است و ما دیگر به مرز رسیده‌ایم از میان

یاد کولر می‌رسانند. با خوش‌سیر و زبانی‌اش سر صحبت را باز می‌کند. دختر بچه نحیفی با صورتی گرم‌زده کنارش قرار می‌گیرد و می‌گوید: خواهرش فاطمه است، ۳ سال بیشتر ندارد. دستی روی شانه‌های ظریف او می‌گذارد و می‌گوید: او هم به کرپلا آمده بود اما نه زیاد... منظورش این است که به اندازه او به کرپلا نرفته است.

دستی روی سرش می‌کشد و ادامه می‌دهد: من تا الان ۱۴ بسار کرپلا رفته‌ام. خانمی اهل کرمان که از گرمای هوا به خنکای نیمه جان کولر پناه آورده به تصور اینکه پسر بچه در واژگانش اغراق کرده است می‌خندد و می‌گوید: تو با این سن و سال کجا اما محمدرضا که از گفته‌اش مطمئن است با لحن معصومانه‌ای ادامه می‌دهد: من پدرم کاروان دارد و سالی چند بار به کرپلا می‌روم، من هم همراهش می‌روم.

زن شرمنده از لحن صادقانه پسر بچه فقط با چشم‌هایش او را تأیید می‌کند. زهرای ۵ ساله هم به جمع ما اضافه می‌شود و می‌گوید: همه با هم پیش امام حسین(ع) رفتیم. به فاطمه ۳ ساله می‌گویم به امام حسین(ع) چی گفتی؟ می‌خندد و انگشتانش را جلوی دهانش جمع می‌کند و می‌گوید: نمی‌دانم.

محمدرضا مصومیت واژه‌ها را از نگاه خواهرش ربوده و می‌گوید: من نتوانستم داخل ضریح بروم. از همین‌جا دعا می‌کنم هر کسی هر چی خواست خدا به او بدهد. از او می‌پرسم محمدرضا برای خودت چی خواستی؟ چند قدمی عقب می‌رود و نگاهش را به بالا می‌دوزد و می‌گوید: برای خودم یک چیزهایی خواستم اما بین خودم و امام حسین(ع) و خداست.

فاطمه سه ساله جلو می‌آید و با همان ناز و کرشمه‌های دخترانه دستش را جلو می‌آورد



# مسیر دلدادگی

مقدار مهاجر

سفر نامه مراسم پیاه‌روی اربعین حسینی ۱۴۰۳

سال هم آن قدر پخت می‌کنیم ولی کم نمی‌آوریم. هر شب هم یک نوع غذا درست می‌کنیم در حالی که هر دو گوشه‌های آبکش را بلند کرده و برنج را به داخل دیگ برمی‌گردانند می‌گویند: احساس می‌کنیم هر چه موفقیت در زندگی‌مان کسب کرده‌ایم از همین موکب است و در ادامه خودش را دلخوش به دعای عاقبت به خیری می‌داند که زوار بعد از پذیرایی برای آنها می‌کنند.

کنار این آشپزخانه کانکسی قرار دارد که گروه پشتیبانی این موکب در حال استراحت

دوباره می‌گوید: خاله از اینها برای دخترت بخر! بسا نگاهم بدرقه‌اش می‌کنم و در حالی که این عبارات به ذهنم خطور می‌کند که حضور این کودکان نشان از آن دارد که امام‌ها، امام‌جانبه مصومیت است.

کمی از طرف صدیقه خانم که به همراه دو دخترش از کرمان آمده است و تا الان گفت‌وگوی من با بچه‌ها را دنبال می‌کرد تازه از زیارت برگشته است. چند ساعتی هست که به این‌جا رسیده تا خستگی راه را در دل موکب به آرامش برساند. از طولانی بودن مسافت آمد و رفتش می‌پرسم که او سختی همه چیز را به خاطر امام حسین(ع) پذیرفته است.

در میان این جمع از تمام سننیم می‌شود دید. روشنگر ۱۰ ساله اولین‌بار است که برای سفر دعوت شده و قرار است روز اربعین کرپلا باشد. از او می‌پرسم کرپلا رسیدی قرار است به امام حسین چه بگویی؟ می‌خندد و می‌گوید: هنوز نمی‌دانم.

### عاقبت به‌خیری

از جا بلند می‌شوم و به بهانه پس دادن مهر نماز صاحب موکب به طرف محل آشپزی‌شان می‌روم. جایی که دیگ‌ها براه و صدای جلز و ولز روغن و سرخ شدن سبب زمینی‌ها بلند است.

پتوی رنگ و رو رفته‌ای که محل آشپزی را از محل استراحت زوار جدا می‌کند کنار می‌زنم، سلامی می‌کنم و جواب سلامی گرم می‌شونم. سه خانم در این گرما آن هم با این حرارت شعله‌های گاز که هیچ وسیله خنک‌کننده‌ای کنارشان نیست در حال آشپزی هستند، یک نفر سبب زمینی سرخ می‌کند و دیگری نان‌ها را کف دیگ می‌چیند، نفر سوم برنج‌های درون آبکش را رسیدگی می‌کند.

او نفرشان با هم جاری هستند، کمی دستشان می‌اندازم که جاری‌ها باید مشغول رقابت باشند نه اینجا! می‌خندند و همدیگر را مهربانانه نگاه می‌کنند و یکی‌شان در حالی که با تکه پارچه‌ای عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند می‌گوید: هم عروس، همسن و مثل خواهر هستیم همان‌طور که ملاقه فلزی را در دیگ می‌چرخاند ادامه می‌دهد: از هفتم ماه صفر این‌جا هستیم و به عشق امام حسین(ع) و مراسم پیاه‌روی می‌کنیم. ما هر چه خواسته‌ایم تا الان از امام گرفته‌ایم و فقط به خاطر خودش هست که این‌جا هستیم.

از خدماتی که ارائه می‌دهند می‌پرسم، در جواب می‌گوید: گروه ۱۲ نفرهای هستیم که صبحانه، ناهار، شام و میان‌وعده می‌دهیم. هر

در آن هستند. پرده را کنار می‌زنم و در کمال تعجب همه را کم سن و سال می‌بینم. دهه هشتاد و نودی‌هایی که خیلی‌ها جور دیگری تصورشان می‌کنند این‌جا پسای کار امام حسین(ع) هستند.

خدیجه انتهای کانکس تکیه داده است و امسال قرار است به کلاس ششم برود، می‌گوید: برای کمک به موکب و به خاطر امام حسین آمده‌ایم. اگر به مدرسه بروم به دوستانم می‌گویم که رفتم و به موکب امام حسین(ع) کمک کردم.

پریسا کلاس دوازدهم است. به همراه مادرش برای کمک به موکب آمده است. تنها یکبار برای زیارت رفته است و از امام حسین(ع) می‌خواهد دوباره او را ببیند. خانمی که کنار در ورودی کانکس نشسته است می‌گوید: تمام شب بیدار بوده‌ایم و فقط دو ساعت خوابیده‌ایم، در تمام طول هفته مدت استراحتمان همین قدر مختصر است، آن هم تنها به عشق امام حسین(ع).

از موکب خارج می‌شویم و در بین زواری که عده‌ای در حال بازگشت و عده‌ای به تازگی قصد زیارت دارند مقدم می‌شویم. هر چند قدمی که برمی‌داریم موکبداران شربت به دست جلوی زوار را می‌گیرند. برخی از موکب‌ها هم که بساط شامشان براه است، بلند فریاد می‌زنند: بفرمایید شام... بفرمایید شام.

آقای نسیمی‌نژاد ۱۲ سال است که موکبدار است. او که خود اهل خرمشهر است و فضای جنگ را به خوبی درک کرده است می‌گوید: هزینه باز شدن این مسیر را بسیاری از جوانانی دادند که در زمین‌های همین حوالی بی‌آنکه پدر و مادرشان از جای آنها خبر داشته باشند شهید و دفن شدند.

در حالی که یک سینی پر از شله زرد را دست گرفته است از من می‌خواهد به دنبالش به انتهای موکب بروم؛ جایی که چند خانم در حال آماده‌سازی لقمه‌های نانی هستند. یک



## پیوند دفاع مقدس با عاشورا و اربعین

ابوالقاسم محمدزاده

راستش. عاشورای سال ۶۱ هجری را ندیدیم اما، تن‌های بی‌سر و سرهای بی‌تن را زیاد دیدیم و چه کرپلائی بود کرپلائی ایران. چه نینوایی بود دفاع هشت‌ساله‌ای که در مقابل یزیدیان زمان، استکبار جهانی شرق و غرب و لشکرکریان عمر سعد زمان، نیروهای رژیم بعث و عبیدالله بن‌زید روزگار صدام شکل گرفت و جنگی تحمیلی را به دفاعی مقدس تبدیل کرد. راستش، حالا که می‌خواهم از آن روز بگویم، از آن روزهایی که برای سالیان سال افکار و اندیشه‌ها را به تأمل و خواهد داشت، فهمیدم که عاشورا چه الگویی جاری و زنده‌ای برای تمام زمان‌ها خواهد بود و چه زیباست؛ کل ایوم عاشورا و کل ارض کرپلا. راستش، حالا حیرانم و از خودم می‌پرسم: «چه سری در اربعین است که عقل‌ها و اندیشه‌ها ناتوان از درک آن» و تنها می‌توانم بگویم: «اربعین ادامه همان مسیر عاشورا است» و یادآوری کنم؛ پیاده‌روی زمندگانی را که در مسیر رفتن‌شان به سمت حجله‌گاه شهادت، عاشقانه زمزمه می‌کردند؛ کرپلا کرپلا، ما داریم می‌آیم. آری آنها در دوران هشت‌ساله دفاع مقدس پیاده رفتند، با عشق رفتند، با بصیرت رفتند، با آگاهی رفتند تا راه را برای ما باز کنند و حالا ما می‌یم و یاد و خاطر آنها که در پیاده‌روی‌های شبانه‌شان نام حسین(ع) بر زبان جاری ساختند و کرپلا کرپلا، ذکر لب‌هایشان بود. حالا، ما می‌یم و یاد شهدا، در مسیر اربعین. نایب‌الزیراه‌شان باشیم و آنها را یاد کنیم که از آن روزها و نمره یاران حسین(ع) و سرپایان بر زمین است. التماس دعا.

## یک شهید، یک خاطره با دست‌های حنا بسته

وقتی محمدحسین می‌خواست به جبهه برود، مادرم تا دم در حیاط دنبالش می‌رفت و با ناراحتی و بغض می‌گفت: «گناه کن هنوز دست‌هایت حنا داره، بگذار بعداً برو...» برادرم در جوابش گفت: «من که از علی‌اکبر امام حسین عزیزتر نیستم؛ حضرت علی‌اکبر با اینکه جوان بود به میدان رفت و مبارزه کرد، این چه حریفه می‌زیندا!» بعد از کمی مکث ادامه داد: «ان‌شاءالله کرپلا روز فتح می‌کنیم و برمی‌گردیم...» مادرم با این حرف پیشانی‌اش را بوئید. محمدحسین خداحافظی کرد و راهی جبهه شد و دیگر برگشت...  
خاطره‌ای از شهید محمدحسین پاکدین راوی: فاطمه پاکدین، خواهر شهید

### شهید را آسمانی‌ها بهتر می‌شناختند

چند سال بعد، بی‌آبی باعث شد که اکثر اهالی به دیگر روستاها مهاجرت کردند. پدر و مادر و خانواده شهید نیز به روستایی در ده کیلومتری رفتند و گرد غربت بر کل روستا نشست. منطقه کوبری بود و بادهای شدید می‌وزید.

هربار که به مزار مصطفی می‌رفتند، یک وجب خاک روی سنگ مزارش بود. همه می‌گفتند: مصطفی دیگر از یادها رفته، حریف شد... اما خدا چیز دیگری می‌خواست. وی را آسمانی‌ها بهتر از ما می‌شناختند. نباید در دنیا هم گننام بماند... سال‌ها گذشت و تنها زائران مزار شهید، پدر و مادر پیر وی بودند که هر چند وقت یکبار توفیق می‌یافتند، ده کیلومتر را بپرند و مزار پسرشان را زیارت کنند. تا اینکه...

### کامران پورعباس

نوری از روستای بدون سکنه به سوی آسمان می‌رود! خبری در روستاهای مجاور پیچیده‌ایم که برخی شهبان‌نوری از روستای بدون سکنه ملک بابو به سوی آسمان می‌رود! برخی دیگر گفتند ما در حال عبور از جاده کنار روستا که بودیم متوجه این نور شدیم.

### باب حاجات مردم منطقه

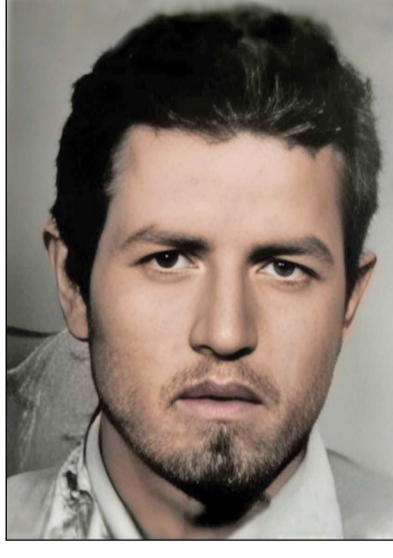
تا اینکه اهالی یکبار متوجه شدند خانواده‌ای ناشناخته از یک روستای دیگر به سر مزار وی می‌آیند. سراغ آنها رفتند. می‌گفتند: مریض بدحالی داشتیم. توسل و دعا... یک نفر خواب می‌بیند که حواله مزار شهید توسط اهالی آبه صورت مسقف و بانمایی خاصی آماده شد و در بیشتر روزها و مناسبتی مردم با پخت آش و دیگر غذاها از زائران مصطفی پذیرایی می‌کنند.

### اهل بیت پیامبر به دیدن شهید آمده بودند

خواهر شهید مصطفی افتاده می‌گفت: یک بار در منطقه ما زلزله آمد. مردم ترسیده بودند و شب را در فضای باز بیرون از خانه بودند. ما سه خواهر هم بیرون خانه نشسته بودیم. مزار مصطفی از دور پیدا بود.

من دیدم سر مزار مصطفی، گویی دوتا چراغ، مثل گل لاله روشن است و چند مرد و زن در دو طرف مزار او نشسته‌اند. تعجب کردم. سابقه نداشت این موقع شب کسی سر مزار مصطفی برود. من کمی جلو رفتم و برگشتم و کنار خواهرها نشستیم.

شب بعد در عالم خواب مصطفی را دیدم. خیلی خوشحال شدم و کلی حرف زدیم. بعد از وی پرسیدم: دیشب مزار شما شلوع بود، کسی آمده بود؟ من آنها را نشناختم. مصطفی با خوشحالی گفت: قربان آنها بروم. دیشب اهل‌بیت پیامبر به دیدن آمده بودند؛ من هم با لباس سفید در خدمت آنها بودم. وی همین‌طور از مهمانانش تعریف می‌کرد. بعد، برادرم پرسید: دیشب شما سه تا خواهر تنها کنار در بودید، مادر کجا بود؟ گفتیم: برادر مریض بود، مادر او را دکتر برده بود. بعد، با تعجب گفتیم: مگر ما را دیدی؟ گفت: بله، ما شما را می‌بینیم.



### یادبود شهید مصطفی افتاده

دبستان درس خواندم و صبح‌ها گله شتر را می‌برم صحرا و غروب برمی‌گردم. از وقتی هم که بزرگ شدم، نماز اول وقت می‌خوانم و سعی می‌کنم گناه نکنم. حالا به من می‌گید چه خبر شده و تعبیر خواب من چیه؟ بچه‌های جهاد به همدیگر نگاه کردند و جلو آمدند و گفتند: الان سه ماهه که صدام به ایران حمله کرده و جنگ شروع شده. یعنی تو خبر نداری؟ گفت: جنگ؟ نه والا. حالا باید چه جوری برم جنگ؟ وقتی آدرس محل سیاه در شهر را گرفت، گله شتر را برگرداند و برای پدر ماجرا را گفت و آماده حرکت شد.

### باری فرزندان زهر

کرده بود. همه از ایمان این روستازاده صحبت می‌کردند. پرواز در عملیات والفجر ا فروردین ۱۳۶۲ برای آخرین بار با خانواده خداحافظی کرد و راهی منطقه فکه شمالی شد. عملیات والفجر ا آخرین حضور او در دنیای خاکی بود.

اصابت ترکش او را به جمع خوبان ملحق کرد. پیکر شهید مصطفی افتاده تشییع شد و به عنوان تنها شهید روستا در همان روستا و در نزدیک جاده به خاک سپرده شد.

شهید مصطفی افتاده، دهم تیر سال ۱۳۴۳ در روستای ملک بابو از توابع شهرستان بردسکن در استان خراسان رضوی به دنیا آمد. درحد خواندن و نوشتن سواد آموخت و چوپانی می‌کرد. به عنوان بسیجی در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور یافت. بیست و چهارم فروردین‌ماه سال ۱۳۶۲، با سمت خدمه خمپاره‌انداز در شرفانی بر اثر اصابت ترکش به پیشانی، شهید شد. مزار این شهید والاقام در زادگاهش واقع شده است.

از حدود یک سال پیش، تصاویری از مزار شهید به صورت تک‌قبر در دل بیابان و با وضعیتی خاص که گاهی جمعیت زیادی هم در جوارش جمع شده‌اند، در خبرگزاری‌های کنشوری منتشر می‌شد با عباراتی مانند «مزار این شهید مانند خورشید در دل بیابان می‌درخشد» یا «شهید مصطفی افتاده، شهیدی در دل کویر بردسکن همانند نوری در آسمان شب می‌تابد» یا «مزار شهید افتاده همانند نور در دل بیابانهای بردسکن» اما شاید کسی معنای این عبارات و فلسفه استفاده از واژه «نور» در مورد مزار شهید را نمی‌دانست.

اخیراً انتشارات شهید ابراهیم‌هادی به اطلاعات عجیب و غریب و حیرت‌انگیزی در مورد شهید مصطفی افتاده و مزارش دست یافته است که این اطلاعات هنوز در جایی چاپ نشده و فقط در کانال نشر شهیدهادی در پیام‌رسان اپنا منتشر گردیده است که این اطلاعات را از نظران می‌گذرانیم.

### باری فرزندان زهر

به دستور حضرت فاطمه زهرا(س) روستای ملک بابو آخرین روستای اطراف بردسکن در حاشیه کویر است که بیشتر اهالی آن در کار دامداری و شترچرانی بودند. انقلاب اسلامی بروز شد. یکی دو سال بعد، بچه‌های جهاد سازندگی در آن روستا برای اولین بار حمام ساختند. مصطفی که یکی از جوانان ساده‌دل روستا بود، سراغ بچه‌های جهاد آمد و پرسید: یک سوالی دارم. الان توی کشور ایران چه خبره؟ گفتند: یعنی چی؟ گفت: من چند شبیه خواب عجیبی می‌بینم. حضرت زهرا (سلام الله) به من می‌گویند بیا فرزندم را یاری کن. من فکر می‌کنم مثل روز عاشورا باید بچنگم و فرزند حضرت را یاری کنم. بچه‌های جهاد گفتند: مگه خبر نداری تو کشور چه خبره؟ گفت: ما توی روستا نه آب داریم و نه برق و خبری از جایی نداریم. فقط خبر داریم که دو ساله شاه از ایران رفته و انقلاب شده. من هم تا سوم

